برای یادبود و بزرگداشت بیرنگ کوهدامنی

سلام بر شقایق

(مجموعه شعر)

محمد عاقل بیرنگ کوهدامنی



بازتایپ وتدوین دیجیتال قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامهٔ کتاب:

عنوان: سلام بر شقایق (مجموعهٔ شعر)

شاعر: بیرنگ کوهدامنی، محمدعاقل

چاپ اول: زمستان ۱۳۶۰ هـ.ش کابل مطبعه وزارت دفاع ملی

بازتایپ و تدوین دیجیتال: محمد قاسم آسمایی

باز پخش: انتشارات راه پرچم دسمبر ۲۰۲۰ / ۱۳۹۹



روی جلد چاپ نخست کتاب

فهرست

یادآوری شاعر

سروده‌هایی که درین مجموعه گرد آمده محصول روزگاران نوجوانی و ناپختگی گوینده است و میتوان در آنها به عنوان نخستین تجربه‌ها نگریست، بیشترین این قطعات از دیدگاه تاکتیک و بافت شعری دارای کاستی‌هایی است که علت آنهم بر می گردد به دوران بی تجربگی گوینده در این زمینه و خامی و شهرت خواهی هژده سالگان.

محتوی بسیاری ازین قطعات نیز امروز مورد تایید و پذیرش سراینده نیست، شعرها با در نظرداشت تاریخ سرایش آنها تدوین شده که نخستین قطعه متعلق به سال ۱۳٤۸ و آخرین آن ۱۳۵۹ است که یک دوره ده‌ساله را در بر می گیرد.

شاعر «سلام بر شقایق» شعرهایی دیگر هم دارد که درین کتاب نیامد و سخن آخر اینکه شاعر ندای زمان را شنیده و قطعاتی درین مجموعه آمده است که می تواند بازتاب دهنده نیاز نسل ما باشد.

دیدگاه لطیف ناظمی

سلام بر شقایق گزینه‌یی است از سروده‌های بیرنگ کوهدامنی سیمای آشنای نقد و شعر. کوشش‌های است از سال‌های پیشین تجربه شعری او تا آفرینش‌های سال‌های پسین، از نخستین گام زنی‌هایش با لرزیدن‌ها، لغزیدن‌ها، تا راه‌یابی به بازیافتن‌های تازه و بیان تازه.

شعر بیرنگ شعر ستیز و پرخاش است؛ اما بیشتر در تنگنای غزل و فریادی است بیشتر در پس دیوار سربی قالب‌ها.

درین گزینه، از لغزش‌های وزنی تا بی التفاتی به ارزش نماهای عروضی در شعر عروضی و از کاربرد واژه‌ها و نمادهای تکراری تا خلوت گزینی شاعر در خرگاه سنتی شعر و بهره‌گیری از مایه و شکل و ساخت شعر دیروزین میتوان نشانه‌های جستجو کرد.

من در پویهٔ داوری شعر او نیستم که خود در پیشگفتار کتابش با صداقت ستودنی این کار را کرده است و بی‌بیم و

هراس بر شعر خویش شوریده است؛ ولی بدین پندارم که او آغازیده است، رفته است و درنگ را نپذیرفته است تا از آسان خواهی به سختگیری رسیده است و تا غزل سلام «بر شقایق» را ساخته است و «پرواز یک عقاب» را و حتی تساوی طولی مصر اعصار را در شعرهای «اسطورهٔ زمان»، «ای عقاب» ... درهم شکسته است.

چاپ «سلام بر شقایق» کاری است سودمند برای اینکه ما دفتر شعر و داستان اندک چاپ کرده ایم و شناخت نامهٔ نیکویی از شعر یک شاعر خوب و جوان.

کابل، دلو ۱۳۶۰

به نادر نادرپور

(در جواب شعر تصویرها در آینه های او)

نادر! چرا ستاره ی دوری که آب ها؟

خونابه های چشم ترا نوش می کنند؟

آخر چرا ستاره شدی، منجمد شدی؟

آخر چرا اسیر شب آسمان شدی؟

برگو چرا فسرده شدی، ناتوان شدی؟

پرورده ی زمینی و او را گذاشتی

بر تارک سپهر خدا پا گذاشتی

در تو مگر امید به فردا غروب کرد؟

در تو مگر امید رهایی رسوب کرد؟

در تو توان جنگ و ستیز و دلاوری

از بهر روشنایی و شادی و زندگی

از بهر کامیابی انسان بی نصیب

از بهر سرفرازی صلح و صفا و مهر

دیگر نمانده بود؟

یا در کمان همت خود، ای مسیح شعر

تیری نداشتی؟

برگو برای من!

آخر چرا ستاره شدی ناتوان شدی؟

آخر چرا کناره شدی از نبرد و رزم؟

کاین آب های تلخ و سیه چشم روشنت

با تشنگی برای ابد نوش می کنند

این هم گناه توست !

ای شاعر شهیر و سخن ساز و نغمه گر

این هم گناه همت و صبر و سکوت توست

گر جنبشی کنی و به خود نعره بر زنی

«ما را ز چارچوب طلایی رها کنید»

«ما در جهان خویشتن آزاد بوده ایم»

دیگر تو آن ستاره ی منکوب نیستی!

کابل - بهار ۱۳٤۸

شعر موزون

شکوفه پیکر من، موج ماهتاب منی

شرار نغمه ی ناهید و آفتاب منی

من آن فسرده درختم که برگ و بارم نیست

تو نوبهار دل انگیزی و شراب منی

شگفته بر لب من غنچه های بوسه ی تو

که قطره های روان بخش عطرناب منی

به خنده های فریبنده ای امید دلم

به باغ خاطره ها، آتشین گلاب منی

اگر شتاب تو از بهر رفتن است، برو

چه غم، که عمر گریزان و پر شتاب منی

نیم ز یاد تو غافل دمی که بیدارم

وگر به خواب روم لحظه‌ای، به خواب منی

مرا نگاه تو رمزی ز شاعری آموخت

تو شعر دلکش و موزونی از کتاب منی

کابل - بهار ۱۳۴۸

وطن

وطن ! در راه تو قربان شود جانی که من دارم

ازین خوشتر نمی خواهم وطن‌دارم، وطن‌دارم

ز نو آباد خواهی شد؟ نمی دانم ، نمی دانم

کزین ویرانگی داغ زاد وار کهن دارم

نمانده پیکرت را استخوان و استخوانم سوخت

بسی خون در دلم افسرد، بس سوزت بتن دارم

تویی صبح امید من، تویی روز سپید من

همیشه بر لبم نامت چو مرغان چمن دارم

به مرگ من اگر یابی تو جانی زنده می گردم

در این ره آرزوی خاک و آغوش کفن دارم

به مدح هیچکس شعری نخواهم گفت، اما من
به وصف تو غزل دارم، به مدح تو سخن دارم

کابل - بهار ۱۳٤۸

امید

باید امید داشت...

باید امید زندگی باشکوه داشت،

باید غرور سرکش سنگین کوه داشت،

باید شهاب بود. باید عقاب بود.

باید شهاب سرکش این شام تار بود

باید نبرد کرد.

باید که مرد بود. باید به سوی چشمهٔ خورشید پر کشید.

باید به صد امید،

«در انتظار پرچم سبز بهار بود» *

کابل - بهار ۱۳٤۸

---

* این مصراع از شاعر گرانمایه «ژاله» است.

کارگر

کارگر! ای کارگر، ای کارگر

در نبرد زندگی پیروز میگردی

این بناهای بزرگ ظلم را

اخگر سوزنده و جانسوز میگردی

در دل تاریخ یک بار دگر

انقلاب سرخ و شور انگیز تو

عالمی از نو بسازد سرفراز

رزم توفان خیز رستاخیز تو

آنهمه رنجی که دیدی سال ها

آن همه زجر و عذاب بیکران

با نبرد و جنبش و عصیان تو

می شود نابود می گردد نهان

کلمه ی سرمایه داران می شود

پایمال توسن طغیان تو

کابل - بهار ۱۳۴۸

سرود عشق

دیشب به لوح خاطر من نقش او شگفت
یعنی که نقش پیکر آن ماهرو شگفت

در پیکران امید و هوس های دور من
گل های ناشگفته‌ی صد آرزو شگفت

در چشم بی فروغ من ای آفتاب من
اشک هزار وسوسه و جستجو شگفت

موج بهار و خنده‌ی صبح و سرود عشق
در رنگ خنده‌های تو ای شعله خو شگفت

کابل - تابستان ۱۳٤۸

عصیان انسان

«من به ناموس قرون بردگی ها یاغی ام دیگر»

من طلسم ظلم استبداد ننگین را

من شکنج و شیون زنجیرهای آهنین را

ز دست و پای انسان های عصیان گر رها خواهم ،

من چکیدن های خون سرخ صدها کودک و یتیم

غمگین را ، به روی سنگفرش جاده و جنگل نمی خواهم

من نه بتوانم دگر با این همه بی داد، خاموشی

من نه بتوانم سر خود را به زیر بال های خود

فرو بردن،

و یا فریاد خود را در درون سینه دیگربار کشتن ،

من دگر همچون عقاب تیزپرواز دیار دور
من دگر همچون شهاب و نیزه‌های نور
فرو خواهم شدن در چشم این بی عفتان قرن،
به عزم آهنین و قوت ایمان انسانی،
کنون، پیکار خود آغاز خواهم کرد،
که تا خندد به روی مرد دهقان
گلی از شادمانی،
که تا روید بدشت خاطر این کارگر این مرد میدان،
شقایق‌های سرخ کامرانی،
که تا تابد فراز خیمه‌ی چوپان صحراگرد،
فروغ آفتاب زندگانی.

کابل، تابستان ۱۳٤۸

سرود نور

ز توفان و ز دریاها نترسم

رفیق آن عقاب آسمانم

مثال مرغ آتشبال خورشید

سحرگاهان سرود نور خوانم

یکی رعد هراس انگیز و مستم

یکی کوه بلند و سرگردانم

نوید چشمه ساران بهاری

فروغ رو بخش و جاودانم

هراس زندگی هم ننگ باشد

امید با امید کاروانم

کابل - تابستان ۱۳۴۸

غصه‌های بی حساب

ز من هرگز مپوشان پیکر چون آفتاب خود
کمی ای آشنا کم کن تو آخر از عتاب خود

منم پاشیده اوراقی ز هم از ظلم و بیدادت
بیا دیگر مده برباد، تو اوراق کتاب خود

بیا ای مرغ شب گوشی به فریاد دلم در ده
که تا گویم برایت غصه‌های به حساب خود

ترا با این همه ناآشنایی دوست می دارم
که من شرمنده هرگز نیستم از انتخاب خود

کابل - پاییز ۱۳۴۸

حریر شعر

به پاس رنج تو، ای بی نصیب انسان دورانم
حریر شعر می بافم، سرود عشق می خوانم
به چهر نیمرنگ تو، نشان درد می بینم
به چشم بی فروغت آیت صد رنج می خوانم
درون کورهٔ بیداد می سوزی تو می فهمم
ز توفان مظالم، سخت می لرزی تو می دانم
نمی یابی لب نانی، و می سوزی به حرمانی
«به جرم آنکه انسانی و میگویی که انسانم» *
ببندم با تو پیمانی و هرگز نگسلم پیوند
که من پروردهٔ دامان مهرانگیز دهقانم

کابل - پاییز ۱۳٤۸

---

* با تصرفی اندک از کارو

خزان

خزان به پیکر دهقان بی نوا ماند

به چهره های غم انگیز بیوه ها ماند

به آن امید تباه و به آن دقیقه ی تلخ

به آن غروب غم انگیز روستا ماند

به آه دخترک باغبان نداری

به سوز گریه ی طفل برهنه پا ماند

به نغمه های فرومانده در سکوت ابد

به تارهای جدا مانده از صدا ماند

شکر دره - پاییز ۱۳۴۸

رهنورد قله‌ها

مرغ آتش‌بال شعر من! چرا لب بسته‌ای*

بشکن این طاق سکوت و یک دمی فریاد کن

در قفس تا چند مانی، ای نواسنج بهار

بال بگشا! ناله سر ده! خویش را آزاد کن!

حسرت گلزار و گل‌های گلستان را مبر

با امید و زندگی تو گلشنی آباد کن

از سیاهی‌ها گریز و خانه در خورشید ساز

همچو رنگ آسمان‌ها عالمی بنیاد کن

---

*به شعری از شاعر ارزنده واصف باختری نظر داشته ام.

بر نشان خشتی که باشد پایه‌ی دنیای نو

این بنای کهنه و فرسوده را برباد کن

کابل - زمستان ۱۳۴۸

آتش نامه

آتش نکند با من دل سوخته هرگز

آن کار را که گرمی آتش نامه می کند

شعر و سرود و نغمه ی جانانه می شود

آن گریه های تلخ که این خامه می کند

اشک نیاز و دیده ی شب زنده دار ما

او را به ناز و سرکش و خودکامه می کند

چون او رود ز پیش نظر مرغ آرزو

برپا هزار ناله و هنگامه میکند

کابل - زمستان ۱۳٤۸

ساحل آغوش

به شهر بی سر و سامان و پر سکوت دلم

چه فتنه‌ها که دو چشم تو ای حبیب نکرد

چه سال‌ها که به یاد تو ای ستاره نشستم

مگر تو این که فلانی چرا شکیب نکرد

لبت دوای دل دردمند من باشد

علاج عاشق افسرده را طبیب نکرد

تو خود ز ساحل آغوش من کناره شدی

جدا ز دست من آری، ترا رقیب نکرد

دو چشم وحشی و ناآشنا و سرکش تو

نگه به جانب این شاعر غریب نکرد

کابل - زمستان ۱۳٤۸

بی‌بهارها

ای پابرهنه‌ها!

ای تا سحر نشسته در آغوش گریه‌ها

ای شب نخفته‌ها

ای جام‌تان تهی ز شراب شکوفه‌ها

آری شکوفه‌های دل‌انگیز خنده‌ها

ای جان‌سپرده‌ها

در تنگنای تیره و خاموش دخمه‌ها

اینک بهار شد

آری، بهار گشت و نیامد بهارتان

این جلوه‌های باغ نیاید به کارتان

این نوبهارها

کز دیدگاه مردم آسوده جانفزاست

از رنج تان بکاست

هرگز درخت عمر شما بارور نشد

در شاخ نامرادی و رنج بزرگ تان

مرغ سرور و خنده دمی نغمه گر نشد

آوای آبشار و خروش هزارها

ای بی بهارها

در گوش تان طنین غمی جاودانه است

آن خنده ها که بر لب خاموش تان شگفت

از عقده های بی سر و سامان نشانه است

هرگز به شوره زار دل ناامید تان

تخم نشاط و خند و خوش کامی نرست

اما اگر شما

ای چشم بسته ها ای پا برهنه ها
ای دل شکسته ها با هم یکی شوید
و به خود آگاه کنید
از پای و دست خویش
زنجیر بندگی و غلامی رها کنید
با پتک و داس ها
با بیل و تیشه ها
از خانه ها برآمده ما را صدا کنید
آنگه شود بهار
آنگه شود بهار

کابل- زمستان ۱۳٤۸

مرمر خورشید

سروش نغمه‌ی قمری ز شاخسار آمد
«شگوفه چشم تو روشن که نوبهار آمد»

به شستشوی شب زلف و صبح شانه‌ی خود
سمین تنان فریبا به چشمه سار آمد

به شاخه‌های جدامانده و غمین دو لب
چه بوسه‌های دل آرا به یادگار آمد

شگفته مرمر خورشید روی جاده‌ی شب
که آن ستاره‌ی خندان به مرغزار آمد

جدا ز چشم تو ما را به غیر گریه نبود
تو آمدی دل افسرده را قرار آمد

کابل - بهار ۱۳۴۹

گل یاد

ای آسمان به جای تو من گریه می کنم
بر سبزه های خشک چمن گریه می کنم
هرگز به سان شمع نگریم میان جمع
ابرم، به کوه و دشت و دمن گریه می کنم
تا بر مزار من گل یاد تو بشگفد
در تار و پود سرد کفن گریه می کنم
معموره ی وجود مرا آسمان شکست
بر حال این بنای کهن گریه می کنم
چون مرغ پر شکسته ی وامانده در قفس
بر یاد خار خار وطن گریه می کنم

کابل- بهار ۱۳۴۹

شایسته ملامت

کُشتی مرا ز عربده و ناز خویشتن

مغروری از بلندی پرواز خویشتن

از بسکه در نگاه تو سردی نهفته است

شرمنده ام ز گرمی آواز خویشتن

شایسته ملامت شیخم که چون حلاج

بیرون جهیده از دل من راز خویشتن

در گوش مردگان تبه سر دهم هنوز

فریاد جاودان و فلک تاز خویشتن

شعری که در سپیدی دست سروده ام

ظاهر نموده ام به تو اعجاز خویشتن

کابل - بهار ۱۳۴۹

دست برزگر

ای دشمنی که در نظرت خار دیده ام
جز رنگ بندگی به نگاهت ندیده ام

بر صفحه ی حیات تو باد دست برزگر
تصویر نامرادی و مرگت کشیده ام

در انتظار خنده ی خورشید آرزو
غم پرده های ظلم سیه را دریده ام

امروز قطره هستم و فردا خروش سیل
از چشم پرتلاطم فردا چکیده ام

هرگز فریب دانه و دامت نمی خورم
شاهین آسمانم و آنسو پریده ام

کابل - بهار ۱۳٤۹

اشک زلیخا

پیکی ز کوی یار دل آرا بیاورید
مردم به زندگی و مسیحا بیاورید

تا بنگرد شرار دل داغدار ما
او را به سیر لاله به صحرا بیاورید

از جام می فرو ننشیند نیاز ما
از چشم او پیاله‌ی صهبا بیاورید

از های های گریه‌ی این چشم خسته ام
شور و خروش و نعره‌ی دریا بیاورید

یوسف اسیر دانه و دامی نمی شود
یک آسمان سرشک زلیخا بیاورید

کابل - بهار ۱۳٤۹

گریز

بر سکوت خاطرم چون نغمه ی رویا گذر
دست ها افشان نما، رقصی کن وشیدا گذر
لاله می گوید حکایت های داغ سینه ام
حرف ما باور نداری جانب صحرا گذر
تا کشایی عقده های قیس و مشکل های او
ای نسیم نیمه شب از طره ی لیلا گذر
زنده رود اشک من بیند که توفان زا بود
گر بیافتد آن پری را برلب دریا، گذر

کابل - بهار ۱۳٤۹

مطرود

قدم به خانهٔ من یک نَفَس نمی‌ماند
قدم نهاده زمانی و پس نمی‌ماند
فتاده رازِ مُغانم ز چاک سینه برون
از آن به میکده ام هیچکس نمی‌ماند
فرازِ گلشنِ افلاک می‌پرد روزی
پرِ شکستهٔ مرغ قفس نمی‌ماند
به حیرتم که به کویش رقیب می‌آید
که پا به شعلهٔ شمعی مگس نمی‌ماند

کابل - تابستان ۱۳٤۹

این دشت‌ها

امشب خروش و ناله و افغانم آرزوست
شور و شتاب و نعره و عصیانم آرزوست
بر بستر حریر و پر قو، نه جان دهم
مردن به رزم و صحنه‌ی میدانم آرزوست
این دشت‌ها ز روز ازل تشنه بوده اند
آری بیا! که مژده‌ی بارانم آرزوست

کابل - پاییز ۱۳۴۹

دختر روستا

در یک غروب روشن خاموش دهکده
با او میان جنگل سبز آشنا شدم *
با خاطرات تلخ هوسکاره های شهر
دل بسته ی محبت روستا شدم
در دیده اش سرود دل انگیز چشمه بود
غرق سرور و خنده و مهر و صفا شدم
از پیچ و تاب زلف شبه گون آن صنم
گویی درون ظلمت شب ها رها شدم
از یک نگاه گرم و شرربار و مست او
مُردم، دوباره زنده شدم، وه، چه ها شدم

کابل - پاییز ۱۳٤۹

* با تغییر اندک از ژاله.

چو شمع

شعله‌های عشق تو سوزد تن و جانم چو شمع
از شرار چشم تو خاموش و لرزانم چو شمع

در شبان زندگی تا دم مرگ امید
دل فروز و تابناک و شعله افشانم چو شمع

هان! نپنداری که خندانم به بزم زندگی
بر مزار و محفل و محراب گریانم چو شمع

می تراود از رگ و از ریشه و از پود من
آری آری، آتشی کانرا نمی دانم چو شمع

تا نداند مدعی راز درون سینه را
خنده بخش مجلس عُشاق و یارانم چو شمع

من کجا در عاشقی ای آشنای شعله خو

بی ثبات و گریه ساز و سست بنیانم چو شمع

کابل - پاییز ۱۳۴۹

ستاره‌ها

امشب ستاره‌ها همه از بام آسمان
ما را به سوی خویشتن آواز می کنند
بینند چون همیشه نگاران نیاز ما
صد گونه عشوه سازی و صد ناز می کنند
با ما سرود عشق و محبت پرپر خان
با گرمی نگاه خود آغاز می کنند
آنان که شعر پیکر گرمت سروده اند
در کار شاعری همه اعجاز می کنند
آنان که سوی چشمه ی خورشید می روند
با شهپر خیال تو پرواز می کنند

شب می شود دمی که پری چهرگان مست

زلفان تاب خوردهٔ خود باز می کنند

کابل - پاییز ۱۳۴۹

گل سرخ مزار

از یک نگاه گرم و شررخیز یار ما
آتش گرفت خرمن شب‌های تار ما

ما خنده از بهار جوانی ندیده ایم
با گریه‌ها گذشته بسی روزگار ما

شرح فراق و سوز جدایی و داغ عشق
گوید گل فسرده‌ی سرخ مزار ما

باز آ که در هوای تو یک شب نخفته است
مژگان چشم خسته‌ی اخترشمار ما

سوزی ز آتشی که مرا در جگر بود
یک شب اگر به سوی تو افتد گذار ما

کابل - پاییز ۱۳۴۹

نیلوفر خیال

چون آتشی که در دل نیزار می فتد
می سوزد از نگاه تو رگ‌های پیکرم
سوزد ز برق خنده‌ی من پرده‌های شب
خورشید شعله گستر آغوش خاورم
از شاخسار عشق تو ای مایه‌ی امید
دانی که تا به صبح قیامت نمی پرم
کوهم که آفتاب طلارنگ هر سحر
تاجی نهد ز نقره و الماس بر سرم
می خیزد از سکوت لبم نغمه‌های شوق
پر می‌شود ز باده‌ی یاد تو ساغرم

نیلوفر خیال تو هر شب همی دمد

از جویبار نم زده‌ی دیده‌ی ترم

کابل - پاییز ۱۳۴۹

در بهار

مرا به دیدن گل‌های نوبهار مخوان
که در خزان دلم رنگ نوبهاری نیست

در این بهار جوانی شکوفه‌های امید
همه فسرده شد و زیبا شاخساری نیست

به شاخ عمر تبه گشته از نهیب زوال
نوید نغمه‌ی خورشید و برگ و باری نیست

در این بهار دل‌انگیز و آسمانی و سبز
شکوفه در دلم افسرد و غیر خاری نیست

چنان شکسته دل و ناامید و غمگینم
که در سکوت لبم شعر آبداری نیست

نشاط خاطر غمدیده و ملول و نژند

نوای دلکش و موزون آبشاری نیست

دگر فریب بهاران آشنایی را

نمی خورم که مرا تاب انتظاری نیست

اگر قصیده نویسم و گر غزل بسرایم

به غیر نام تو بر لب مرا شعاری نیست

فتاده ایم به دریای عشق و تا کرانه ی دور

به پیش دیده ی من ساحل و کناری نیست

بیا به دیده ی من ای گل مراد بیا

که در خور کف پای تو سبزه زاری نیست

کابل - بهار ۱۳۵۰

چراغ ارغوان

نگه به چهره رنگین ارغوان نکنم
که تا ز یاد رُخش گریه بی امان نکنم
ازین شراب که می ریزد از عقیق درخت
چگونه در دل این بیشه آشیان نکنم
قسم به سرخی این شاخ ارغوان که گهی
شراره ی دل خود را به کس عیان نکم
چراغ سرخ برافروخت ارغوان و ببین
که من دروغ یکی نکته هم بیان نکنم

گل غندی ـ بهار ۱۳۵۰

شاعر زمانه

تو ای شاعر ای شاعر!
برای مردمان شمعی برافروز
به سوی دشمنان سنگی بر انداز
تلاش و جستجو و جانفشانی
از شاهین بلندی ها بیاموز
سرود آتش و خورشید می خوان
به فرمان زمان و جبر تاریخ
به آیین نبرد و جنگ و پیکار
چو مرغانی که با توفان سرایند
هزاران نغمه ی امید می خوان

کابل - بهار ۱۳۵۰

نطفه های روشن نور

قصه کن، افسانه گو ای پیرمرد

قصه ها از جنگ ها و از نبرد

قصه ی بشکستن زنجیرها

قصه ی فریادها و رنج و درد

این زمان که اهریمن بد کار و زشت

در دل این آشیان ها خانه کرد

با ثبات و شورش و پیکار خویش

مردم آزاد ما با او چه کرد؟

قصه کن، ای افسانه گو ای پیرمرد

قصه ی آغاز یک صبح سپید

آنچنان صبحی که زاید جاودان

نطفه‌های روشن صدها امید

کابل - بهار ۱۳۵۰

خانه صاحبان

ترا گزیده دلم از همه جهان تنها

مرا نهاده یی ای شاخ ارغوان تنها

نشسته در پی تاراج رهزنان دغل

بگو که تا نبرد راه کاروان تنها

ز چشم شب بچکد قطره های اشک سپید

به مرگ روز نمی گرید آسمان تنها

ز هر کرانه بلند است نعره های نبرد

نه یی به راه حقیقت تو یک زمان تنها

خجالتم به خدا پیش کشتگان وفا

اگر فدا بکنم در ره ی تو تنها

شمال فتنه خرابی کند به شاخ سمن

مرو به سوی چمن‌ها و بوستان تنها

کابل - بهار ۱۳۵۰

سایهٔ ابر

ز آتش چشمان یار مهوشی
باز می سوزد تنم در آتشی

گر کند آهنگ شهر ما شبی
از حریر دیده سازم مفرشی

میدهد بنیان عمر ما به باد
قامت موزون سرو سرکشی

می زداید از دلم زنگ ملال
باده ی ناب و نگار بی غشی

موی و روی اوست ما را در نظر
سایه ی ابر و بهار دلکشی

کابل - بهار ۱۳۵۰

کاخ سرخ

ز انجام چه می خواهی که توفان است آغازم
ز آوازم چه می جویی که فریاد است آوازم
به تخت خسروی روزی چو یوسف می رسم آری
تو ای دشمن کنون بیداد کن در چاه اندازم
فراز این بیابان ها که مأیوس اند و غمگین اند
درفش سرخ رنگ صبح شادی ها برافرازم
جهان دیگری باید که تا پرواز برگیرم
نمی گنجد در این صحرا غریو بال پروازم
من آن معمار کاخ سرخ فرداهای پرنورم
کزین خاک سیه، آری جهان دیگری سازم

حریفی بایدم چون صخره‌های کوه غیرت‌مند
به جنگ خار و خاشاک بیابان‌ها نپردازم
نه آسان جان دهم در پنجه‌ی دشمن، نه آسان
که همرزم کبوتر نیستم هم‌خانه‌ی بازم

شکردره - تابستان ۱۳۵۰

قصه توفان

به من حکایت شب‌های بی ستاره مگو
بسی شنیده ام این قصه را دوباره مگو
جهان ماست که هیچش کرانه نیست پدید
از تنگنا و خموشی و از کناره مگو
ز میفروش مجو راز ساکنان حرم
به هر که قصه رند شراب خواره مگو
بخوان ز چشمه و خورشید و آسمان کبود
حدیث ظلمت و اندوه بی شماره مگو
تو لای لای خموشی و خواب و بی خبری
به گوش کودک بیدار گهواره مگو

ز نرم خیزی ساحل ملول و خسته شدم
به غیر قصه‌ی توفان و سنگ خاره مگو

کابل - پاییز ۱۳۵۰

آرزو

دلم خواهد کزین شام غم اندود
به سوی روشنایی پر گشایم
دانم در تن شب روح شادی
هزاران نغمه از فردا سرایم
بجنگم با سکوت شهر خاموش
جهانی گرم کرده از نوایم
به سان مرغ آتشبال خورشید
به اوج آسمان ها سینه سایم
ز رنج این قفس از دست صیاد
گریزم، چون نمی سازد رهایم

کابل - پاییز ۱۳۵۰

کوچه‌های زلف

نشسته قطره‌ی اشکی به چشم راهزنت

شگفته عطر بهاری به سبزه زار تنت

مباد بی تو مرا چشم روشنی به جهان

اگر چه دیده‌ی مهری نشد به سوی منت

بیا که مرغ دلم خسته از تپیدن شد

به کوچه‌های دل انگیز زلف پر شکنت

تویی که دختر خورشید آسمان کبود

شراب نور بپاشد به مرمر بدنت

از آن لطافت آغوش تو بهشت منست

که در طلیعه خورشید شسته اند تنت

کابل - پاییز ۱۳۵۰

جام دیگر را

تاج گوهر را ز فرق آسمان خواهم گرفت
عِقد پروین را ز دست کهکشان خواهم گرفت

هردو را آری، نثار مقدمت خواهم نمود
آن زمان با بوسه ی من از تو جان خواهم گرفت

تا مبادا گلشنت را مهرگان پرپر کند
بلبل دستان سرا را باغبان خواهم گرفت

کشت ما را اولین پیمانه ی سرشار او
جام دیگر را نمی دانم چه سان خواهم گرفت

برگ و شاخ نوبهاران از شکنج او شکست
آری آخر انتقامی از خزان خواهم گرفت

کابل - پاییز ۱۳۵۰

سوگند

مرا به عشق تو ای یار سیمتن سوگند
مرا به مهر تو ای لاله‌ی چمن سوگند
مرا به صبح و به خورشید و آسمان کبود
مرا به جام پر از باده‌ی می کهن سوگند
مرا به زهره و پروین و ماهتاب سپید
مرا به سرو و به شمشاد و یاسمن سوگند
به عطر صبح بهاران و جام باده‌ی ناب
به جلوه‌های دل آرای نسترن سوگند
به خون سرخ و شفق گون لاله‌های دمن
به اشک شوق شهیدان گل کفن سوگند

که تا به حشر تویی در بسیط خاطر من

مرا به عشق تو ای یار سیمتن سوگند

کابل - زمستان ۱۳۵۰

بهار می‌شود

تویی بهار من ای باغ پر ترانه‌ی من

که با بهار فرا می‌رسی به خانه‌ی من

درخت یاد تو هر شب شکوفه ریز شود

مکن تو ترک دیاران و آشیانه‌ی من

بتاب چون گل خورشید و جاودانه بمان

درون ظلمت شب‌های عاشقانه‌ی من

در آن نفس که بیایی ز راه دور سفر

بهار می‌شود ای نوگل یگانه‌ی من

کابل - زمستان ۱۳۵۰

ترانهٔ خورشید

بیا و خانه‌ی ما را شکوفه باران کن
پر از ترانهٔ باران نوبهاران کن
تو دشت خاطر افسرده از ملال مرا
ستاره خیز و گل افشان و سبزه زاران کن
شبی بریز تو گیسوی خود به سینه‌ی من
سفر به کوچه‌ی متروک خاکساران کن
شبان تیره و خاموش و بی سرود مرا
پر از ترانه‌ی خورشید و لطف باران کن

کابل - زمستان ۱۳۵۰

بهار با رودکی

بوی عطر نوبهار آید همی

نای مرغ ناقرار آید همی

ناله‌های مرغ زار بینوا

از سکوت مرغزار آید همی

لاله‌های این چمن در چشم من

چون شرار اندر شرار آید همی

نغمه‌ی خنیاگران آسمان

از فراز شاخسار آید همی

ارغوان آتش زند در جان من

آتشی از کوهسار آید همی

بانگ شور و نغمه‌های زندگی

از زمین و چشمه سار آید همی

گر فدای تو نسازم جان خود

این تن خاکی چه کار آید همی

ای صبا این دشت را پرلاله کن

کان صنم ز لاله زار آید همی

سر بنه در پیش پایش آهووک

کان پری بهر شکار آید همی

صد نیستان ناله خیزد از دلم

بی تو ما را کی قرار آید همی

گل به دامن کرده ام از بهر او

کاش امشب آن نگار آید همی

کابل - آخر زمستان ۱۳۵۰

قانون گاهواره

سپهر تیره و خاموش و بی ستاره منم
چراغ کشته و متروک و بی شراره منم
به چاک سینه‌ی من نوگل مراد نرُست
کویر خشک و غم انگیز و پاره پاره منم
حرامِ کودک فردا بود ترانه‌ی خواب
پی شکستن قانون گاهواره منم
به تند باد حوادث نگر تو طاقت من
کجا چو برگ خزان محو یک اشاره منم
اگر چه خانه منور کنم چه سود دهد
که همچو شمع فروزنده در خساره منم

بسان مرغ فلک از قله های کبود

از دانه پاشی صیاد برکناره منم

کابل - زمستان ۱۳۵۰

لاله سرخ

قصه ی روی تو آن شب که به گلشن کردم
همه گل های چمن را به تو دشمن کردم

چون که از ظلمت شب های سیه خسته شدم
خانه ی دیده به دیدار تو روشن کردم

نفسِ باد صبا آمد و گل ها بشگفت
یک شبک آ که همه بهر تو خرمن کردم

به کدامین دل این شهر بود خانه ی تو
همچو خورشید به هر کوچه، گذر من کردم

تا که خندید بر این دشت گل و لاله ی سرخ
ابر نی سان شدم و گریه و شیون کردم

کابل - زمستان ۱۳۵۰

غرور تازه

لب تو خنده به گل‌های این چمن آموخت
به لاله‌های فریبا و نارون آموخت
تن لطیف تو ای خوبتر ز خرمن گل
چه لطف‌ها که به گل‌های یاسمن آموخت
دمی که چشم تو افتاد بر بلور شراب
غرور تازه بر این باده‌ی کهن آموخت
چو موی خویش سپردی به دست باد بهار
هزار نکته‌ی سربسته را به من آموخت

شکردره - بهار ۱۳۵۱

مادر

هفت آسمان به زیر قدم های مادر است

این تنگنای چرخ نه دنیای مادر است

سر می نهد به پای عزیزش ستاره ها

مهتاب جلوه گستر شب های مادر است

ناقوس های عرش نوازند نام او

برتر ز بارگاه فلک جای مادر است

گر بحر را ز سینه گهر می شود پدید

آن قطره های ناب ز دریای مادر است

گر کوه سر به چرخ بساید که این منم

آن هم نشان همت والای مادر است

گر در بهار سر زند از دشت لاله‌ها

آتش فروز خلوت صحرای مادر است

گر رودبار مست سراید ترانه‌ها

یادآور ترانه و لالایی مادر است

گر تو حدیث گلشن مینو شنیده ای

آغوش پرطراوت و بوی مادر است

خط بهار و پیک نسیم و پیام صبح

بنوشته بر صحیفه‌ی سیمای مادر است

کابل - بهار ۱۳۵۱

من و شب

من امشب از پیام صبح سرشارم
من امشب مژده ی فردای شیرین را به یاران باز خواهم داد،
من امشب از دل ظلمت به سوی نور می رانم.
من امشب قصه پرداز طلوع صبح خندانم
من امشب از غم و اندوه ظلمت سخت بیزارم
من امشب با سرودی گرم اندر کار پیکارم
اگر صد بار دشمن راه من را با دم شمشیر می بندد
همان من عاشق رخسار فردایم
همان من جاده را با خون سرخ خود بیارایم.

کابل - بهار ۱۳۵۱

به پیشواز بهار

خروس صبحدم آواز برداشت

سر از بالین خواب ناز برداشت

کبوتر بچه‌های روشنایی

«به سوی آسمان پرواز برداشت»

سحرگاهان زپشت کوه خورشید

به دشت و کوچه و بازار خندید

پیام روشنی آورد با خود

اگر مردی مده از دست امید

سرود بامدادان پرنوا به

عروس نور از ظلمت جدا به

بسی در بند ظلمت بود دریا
دگر با روشنایی آشنا به

کابل - تابستان ۱۳۵۱

افسانه خورشید

به ما افسانه از خورشید گویید
به ما از روشنایی قصه خوانید
بسی آزرد ما را سردی دی
بهاران را به سوی ما بخوانید
مگویید از شب و ظلمت مگویید
که ما دل بستگان آفتابیم
که ما از رنج و از غم در گریزیم
که ما از فقر و محنت در عذابیم

کابل - تابستان ۱۳۵۱

هودج نسیم

صبحدم می‌رسد ز راه دراز

نفسش مشک بیز و عطرآلود

از دم تیغ آفتاب زرین

می‌درد پرده‌های شام کبود

می‌نوازد به دره‌های خموش

نی نوازی سرود گرم بهار

می‌رسد هودج نسیم سحر

از ره کوچه‌های خامش و تار

می‌شود گل فشان و عطرانگیز

کوچه و دشت و کهسار و دمن

مرغکان تازه می کنند نوا

از پی این همه سرود کهن

کابل - زمستان ۱۳۵۱

طرح

به سان چشمه ساران پاک و نابی
تو زیباتر ز ماه و آفتابی
تراود عطر شبوها ز مویت
حریر غنچه‌ها بگرفته بویت
نگاهت کیف جام باده دارد
که شور و زندگی و مستی آرد
تنت چون سبزه‌های نم گرفته
لبت چون غنچه‌های نو شگفته

کابل - زمستان ۱۳۵۱

خاطره

یاد باد آن روزهای خوب ما

کز پگاه آفتابی تا به شب قصه

می گفتی ز عشق و آرزو

نام من تکرار می کردی به لب

می فشردی تن به فرش سبزه ها

می گشودی گیسوان بسته را

من نوشتم بر حریر غنچه ها

نام تو ای خوب تر از خوب ها

آسمان لبخندها می زد ز شوق

خیره می شد در افق چشمان ما

آفتاب نیمروز مهربان

نقره می بارید بر دامان ما

ابر شوخی از سر ما می گذشت

لرزه می افتاد بر اندام تو

می فشردی سینه ات را بر تنم

بوسه می دادم لب گلفام تو

کابل - زمستان ۱۳۵۱

بی تو

بریخت بر سر من طاق آسمان بی تو
مباد اختر و خورشید و کهکشان بی تو
مرا ز دیده مرو ای آفتاب امید
بیا که سوخت مرا مغز استخوان بی تو
بیا که با تو پر از شور صد ترانه شوم
که مرده است مرا نغمه بر زبان بی تو

کابل - بهار ۱۳۵۲

پرواز یک عقاب

یاران سپیده سر زده از دشت خاوران

چشم انتظار ما و شمایند دیگران

خندیده آفتاب صفا بخش بی زوال

برباد باد هستی این دیر باوران

برجان ما چه رخنه و بیداد می کند

این تلخی و سیاهی و اندوه بیکران

از بسکه روزگار زمستان دراز شد

یخ بسته آسمان و فرو مرده اختران

خیزیم و تا به خانه ی خورشید ره بریم

همراه ما صداقت دست برادران

این باغسار غمزده را گل فشان کنیم

بسیار شد وزیدن باد خزان بر آن

ناید به سال‌ها و مخواهید این حدیث

پرواز یک عقاب ز خیل کبوتران

تهران ـ زمستان ۱۳۵۲

پیغام روز

ساقی شراب روشن اندیشه سوز ده
تنها مده، با صنمی دلفروز ده
بس خسته از سیاهی و اندوه و ظلمتم
از شب مگو حکایت و پیغام روز ده
بده ساقی شراب روشنی زا
کزین شام سیه افسرده جان‌ها
چرا اینان به رنج و فقر اندر
چرا شاداب و سرمستند آن‌ها

استانبول - تابستان ۱۳۵۳

چراغ باده

گل خیال تو در باغسار خواب دمید
نیلوفران کبودی درون آب دمید
بیا و از دل خود گرد صد ملال بشوی
به خشکسال طرب بته ی شراب دمید
مرا که هست در این شب چراغ باده به کف
ستاره چهره نهان کن که آفتاب دمید

صوفیه - تابستان ۱۳۵۳

با مولانا

نغمه‌گر وطن منم، تن وطنم، وطن تنم

تیشه زنم به ریشه‌ات آذرشب شکن منم

هستی من ز خاک من، مستی من ز تاک من

مژده‌ی روشنی دهم، سر به ستاره می‌زنم

شام خورم به شام من، چاشت کنم به نیمروز

کیست در اندرون من، من نه منم، نه من منم

لندن - تابستان ۱۳۵۶

چلچراغ

اینجا بهار و سبزه و گل‌های سوسن است
اینجا سرود دلکش مرغان گلشن است
اینجا ستاره آمده از آسمان فرود
اینجا دو چشم دخترکان سخت رهزن است
اینجا شبان تیره‌ی آن تا به صبحدم
از چلچراغ کنگره‌ی عرش روشن است
اینجا نسیم صبح همی آورد پیام
بگشوده سوی قصر خداوند روزن است
چون تو نه‌یی به دیده‌ی من ای گل امید
اینها همه به دیده‌ی من مثل سوزن است

پاریس - تابستان ۱۳۵۶

سلام بر شقایق

سواره می‌رسم از جلگه‌های عطر افشان
ز آفتاب خبر دارم از ستاره نشان
منم که همرهِ من موکب بهار آمد
به پیشوازِ من رقص کن سرود بخوان
من از سیاهی شب بیمناک و بیزارم
سلام من به شقایق به آفتاب رسان
برادران تو تاج ستاره بگرفتند
دگر درنگ نشاید تو تا سپیده بر آن
بیا و شعله بزن جنگل سیاهی را
که جاودانه بخندد گل سپیده دمان

شهر دوشنبه، پاییز ۱۳۵۷

به پخته‌کاران تاجکستان

بود مانند سیم ناب پخته
رفیق من بیا دریاب پخته
سزد گر دست پخته‌چین ببوسی
که سازد زندگی شاداب پخته
جهانی آفریند شادمانه
ستاره پخته و مهتاب پخته
اگر بیدار باشی بر تنت هست
به کار آید ترا در خواب پخته
بنازم همت آن پخته‌کاری
که با زحمت کند سیراب پخته

چراغ پخته کاران باد روشن

زمین پخت کاران باد روشن

شهر دوشنبه. اکتوبر ۷۸

دهقان تاجک

سلام من به فرزندان تاجک
به آب و خاک و کوهستان تاجک

به دل‌ها تخم شادی می‌فشاند
بنازم همت دهقان تاجک

همه پیوند خود با کار بسته
خوشا عهد و خوشا پیمان تاجک

بدل شور و به لب شعر تر آرد
نسیم "صبح کوهستان" تاجک

سرود زندگانی می‌سراید
به آیین نوین انسان تاجک

کنی حرف مرا صد بار بار

اگر باری شوی مهمان تاجک

دوشنبه - ۱۹ اکتوبر ۷۸

خوش این فتح اهورایی

پس از چندین سیه روزی، پس از چندین شکیبایی
ببین روزان گل باران، نگر شب‌های رویایی
چه شب‌هایی که سر کردیم، بی آواز و بی پرواز
خوش این آواز و این پرواز و این شور و شکوفایی
درخت آرزو دیگر، شکوفان است و بارور
از آن عزم و از آن رزم از ایمان خارایی
نه دیگر جاده‌ها باریک، نه دیگر کوچه‌ها تاریک
نه دیگر خنده‌ها خاموش، نباشد ترس تنهایی
همه یکتن، همه یکسان، همه خرم، همه شادان
نه پایانی، نه بالایی، نه مزدوری، نه مولایی

کُنام اهرمن ویران و بزم جادوان برباد

خوش این رقص و خوش این آتش خوش این فتح آهورایی

کابل - ۷ جدی ۱۳۵۸

برای همه سپاهیان گمنام

شور وطنم بر سر، سربازم و سربازم

من عاشق آزادی، من عاشق پروازم

در سنگر و در میدان، در خانه و در ایوان

توفانم و دریایم، فریادم و آوازم

تا خنده کند مردم، تا گریه کند دشمن

سر، بازم و تن بازم، دل بخشم و جان بازم

حق جویم و حق خواهم، پوینده درین راهم

فتح از من و نصر از من، پیروز و سرافرازم

در جنگل و در کوهم، در بیشه و در وادی

من اخترم و من موجم، شاهین فلک تازم

کابل - تابستان ۱۳۵۹

شهر آفتاب

شب تاریک را پیک سحر شو
بیا پیک سر بیدادگر شو
به شورستان هستی گل برویان
جوانه زن! جوان شو! بارور شو!
ز شهر آفتابی مژده آور
نسیم صبحدم شو، نامه بر شو
به سوی روشنایی بال بگشا
و با خورشید مشرق همسفر شو
به کاجستان ظلمت آتش افروز
چراغ تیرگی شو، شعله ور شو!

کابل - زمستان ۱۳۵۹

بشارت باران

بنگر که آفتاب،

بر شبان تیره و مرداب وار تو

بر لحظه های هستی خاموش و بی ترانه ات

چگونه با تمامیت روشنایی خود

سخاوتمندانه می تابد

و باران، این واژه‌ی همیشه مقدس انسان

رخساره‌ی زندگانی چرکین ترا می شوید

بنگر به آفتاب

و بشارت باران را پذیرا شو

با صمیمیت،

و ایمان بیاور به روشنایی، به خورشید، به باران

به لحظه‌های سرشار، پربار

و روزهای آفتابی

آسمان لاجوردی، آبی

به سبزه‌های از خواب زمستانی بیدار گشته

به گل به گیاه و به شکوفه‌های نورس

و به درختانی که پنجه‌ی بیداد قامت‌ها شان را بخاک

می‌انداخت،

و درختانی که در برابر بیداد باد

خشم توفان، همچنان قامت افراخته ماندند

در عمق فاجعه، در لحظه‌های پدرود

تاریک. غمناک، پر دود.

بسوی آفتاب، به سوی باران

دست‌های خود را تکان دادند

در برابر بیداد، شانه خم نکردند

زانو نزدند

همچنان بی‌هراس، بی‌تردید

سربلند، با امید

قامت افراخته ماندند

بشارت باران و حماسه‌ی شهادت را پذیرفتند

بنگر به آفتاب،

به باران، به سبزه، به گل، به گیاه

که نام دلاوران چگونه تکرار می‌کنند.

کابل - زمستان ۱۳۵۹

اسطوره زمان

ای یار،

ای دوست

با من بخوان، به آواز

حماسه رهایی را

از گل تو قصه‌ها کن

گل‌های سرخ شاداب

از روح پر طراوت باران

از صبح، از ترانه، از باغ آفتاب

از موج موجِ آب

از بیکرانه‌ها و افق‌های دور دست

پرواز دلپذیر عقابان تیزپر

«از بودن و سرودن»

از رفتن و رسیدن

از خنده، از سحر

از باغ‌های پرگل، از چشمه‌های جوشان

ای یار،

از بهار، از باغ‌های آتش

از انفجار باروت، از دود

از رعد و آذرخش

از کار و فتح انسان

اسطوره‌ی زمان

از رفتن و رسیدن

از رویش و شگفتن

از رستم و از آرش

ای یار،

سر کن ترانه ات را

«طاق سکوت بشکن،

آواز عاشقان را مهمان کوچه ها کن»

کابل- زمستان ۱۳۵۹

ای عقاب‌ها

هان ای عقاب‌ها

«پرواز تان بلند»

کز آن درشتناک

تفتیده، تیره، تارک،

دیواره‌های جادو

کز سنگ و خار و صخره گذر کردید

هان ای عقاب‌ها

آواز تان رسا

کز انجماد خاک

کز سطح مه گرفته و افسرده‌ی زمین

با بال های پولاد

با پنجه های آهن

تا بیکرانه های گل افشان رسیده اید،

«پروازتان بلند»

کابل - زمستان ۱۳۵۹

زندگی نامه کوتاه



محمد عاقل بیرنگ کوهدامنی در سال ۱۳۳۰ در شکردره کوهدامن زاده شد.

تحصیلات ابتدایی، متوسطه ولیسه را بالترتیب در شکردره، بلخ و کابل فرا گرفت. نخستین کار او در مدیریت فولکلور و ادب ریاست کلتور وقت بود. پس از آن به کتابداری در کتابخانه عامه کابل پرداخت.

در سال ۱۳٤۹ عهده دار کتابخانه وزارت پلان گردید. در سال ۱۳۵۲ با استفاده از بورس تحصیلی در رشته زبان و ادبیات فارسی عازم ایران شد، در سال ۱۳۵٦ سند لیسانس را دریافت کرد و در دوره فوق لیسانس نام نوشت. اما نظر به تعطیل دانشگاه تهران در آخر سال ۱۳۵۷ به وطن بازگشت و در مدیریت نشرات وکتابخانه احصاییه مرکزی به کار پرداخت.

در سال ۱۳۵۹ به خدمت مقدس عسکری حاضر گردید وپس از پایان خدمت در دلو ۱۳۹۰ در کادر علمی پوهنزی زبان و ادبیات پوهنتون کابل به حیث استاد پذیرفته شد.

انتشارات راه پرچم

https://rahparcham۱.org